



علیرضا صادقی

به دلیل سن کم و جثه لاغر و کوچکی که داشتم، به هیچ طریقی اجازه اعزام به جبهه به من نمی دادند. آن موقع، آقا رحیم مسئول عملیات بود و من مسئول دفتر ایشان در اصفهان بودم. یک روز رفتم و با اصرار خواهش کردم که حداقل به من مرخصی بده، خودم می خواهم بروم اهواز را ببینم. اصرار مرا که دید، یک نامه نوشت و داد به من. گفت همراه یکی از اتوبوس های حامل نیروهای سپاه محمد به اهواز بروم و مسئولیت تعدادی از آن ها را به من سپرد. شب به اهواز رسیدیم. من و حاج حسین از قبل از انقلاب هم را می شناختم. بچه محل بودیم و در فعالیت های انقلابی مسجد محل شرکت می کردیم. آن جا متوجه شدم که حاج حسین در اهواز است. پرس و جو کردم، گفتند باید بروی گلف. نشستیم عقب یک ماشین. تار رسیدیم به گلف، یکی از بچه ها مرا دید. از نیروهای سپاه اصفهان بود. گفت: «فلانی، می آیی پهلوی من؟» گفتم: «برویم.» بعد گفت: «من می خواهم یک

یک روز گفتم: «حسین آقا، شنیده ام نیروی جدید آمده، می خواهی نیرو جمع کنم؟» گفتم: «چطوری جمع می کنی؟» گفتم: «مثل خودت که در والفجر مقدماتی می رفتی نیرو جمع می کردی.» خندید. در آن عملیات، حسین آقا می رفت بالای

تیپ زرهی تشکیل بدهم. می خواهی با ما همکاری کنی؟» من هم از خدا خواسته، گفتم: «فقط صبر کن این نیروهایی که داده اند دست من، تحویل بدهم، بعد هر جا بگویی می آیم.» همان طور مشغول حرف زدن بودیم که دیدم یکی از پشت، پرکت مرا گرفت. چون هیچ تصویری از منطقه جنگی نداشتم، با کت و شلوار رفته بودم اهواز! تا برگشتم دیدم حاج حسین است. مرا کشاند و برد داخل ماشین. گفتم: «چکار می کنی حسین آقا؟ داشتم حرف می زدم.» گفت: «تو اصلا بیخود کردی با این حرف زدی.» مرا سوار ماشین کرد و راه افتاد. گفتم: «حالا کجا می رویم؟» گفت: «هیچی نگو.» وارد جاده اندیمشک شدیم و بعد از مدتی، جلوی یک پادگان ایستادیم. گفت: «این جا دو کوهه است.» آن جا برای اولین بار حاج احمد متوسلیان را دیدم. نیم ساعت بعد، رفتیم مقر تیپ خودمان، یعنی تیپ امام حسین. چند نفری آشنا دیدم، از جمله آقای ردانی پور. نماز خواندیم و ناهار خوردیم. حدود ساعت ۲، آقای خرازی به من گفت: «بیا برویم جلوتر.» دیدم یک هلی کوپتر نشسته. باهم سوار هلی کوپتر شدیم. همان طور که از بالای منطقه عبور می کردیم، یکی یکی اسم می برد و می گفت این فلان جاست، این فلان جا. بعد از مدتی در محلی فرود آمدیم و من با تعجب دیدم همان نیروهایی که با خودم از اصفهان آورده ام آن جا هستند. من همان جا ماندگار شدم تا چهار ماه بعد.

سر نیروهای تازه از راه رسیده و می گفت: «خب، آقایانی که می رفتند روی زنگ خانه مردم چسب می چسباندند کی ها بودند؟» بیایند بیرون.» چند نفر می آمدند بیرون. دوباره می گفت: «آقایانی که ماش توی لوله خودکار فرو می کردند و پرت می کردند پس کله معلم هاشان کی ها بودند؟ بیایند بیرون.»

ناصر آزادانی کریم

بعد از عملیات رمضان، نزدیک به همان منطقه عملیاتی در شرق بصره، محوری را برای دیده بانی به ما واگذار کرده بودند. خود حاج حسین، هر چهار پنج روز یک بار شخصا می آمد و به ما سرکشی می کرد. عراق داشت در آن منطقه آب می انداخت تا

زمین باتلاقی شود و نیروهای ایرانی نتوانند از آن محور حمله کنند. یک روز که حاج حسین برای سرکشی به دکل آمد، نقطه های را به ما نشان داد و گفت: «روی این نقطه بیشتر تمرکز کنید. این جا دیرتر از سایر مناطق آب می گیرد.» در صورتی که روی نقشه های ما، در هیچ مقایسه چینی ارتفاعی برای آن نقطه ثبت نشده بود و به نظر می آمد که زمین کاملا هموار است. لذا ما قلبا حرف ایشان را قبول نداشتیم، اما محض احترام، چشمی گفتیم. حدود بیست روز بعد، درست همان طور که حاج حسین گفته بود، متوجه شدیم که آن نقطه آخرین جایی است که آب گرفته. خیلی تعجب کردیم، چون طبق نقشه های مختلفی که ما داشتیم، هیچ کدام این مسئله را تایید نمی کرد؛ اما در عمل این اتفاق افتاده بود. یک روز که حاج حسین برای سرکشی به ما آمد، ایشان را کناری کشیدیم و گفتم: «آن روز که این حرف را زدید، من حرفتان را قبول نداشتیم. اما در عمل دیدم که همان شد.» خندید و گفت: «شما دیده بان ها فکر می کنید خیلی حالی تان است، در صورتی که ما هم تجربه نظامی داریم و یک چیزهایی سرمان می شود!»



علی بابایی ناصر

گاهی پیش می آمد که اطرافیان به ایشان می گفتند فلانی را رد کن برود. خوب نیست توی لشکر باشد و از این حرف ها. حالا طرف مشکلی داشت یا ناسازگار بود یا هر چه. اما اگر حاج حسین در آن فردیک توانایی می دید، ننگش می داشت. سعی می کرد از همه توانایی ها و استعدادها برای بهبود کیفیت لشکر استفاده کند. زیاد

به این بحث های سلیقه ای اعتنا نمی کرد. در جواب اطرافیان هم می گفت: «در فلان موقعیت یا در فلان زمینه، هیچ کدام از شما نمی توانید مثل او کار کنید. او را برای آن زمینه لازم داریم. اصلا فرض کنید یک خال سیاه، من می خواهم این خال سیاه، برای زیبایی هم که شده بر صفحه سفید لشکر ما باشد.»